

اوسانه شاخدار

اهدا به دكتور محمد اكرم عثمان

داستان نویسی نامدار و بزرگوار افغانستان

جلال نورانی

یکی بود، یکی نبود، یکی قاضی بود که در ماضی بود، این قاضی قد پخچ و فکر بلند داشت، چون کندوی پر از گندم و ارزن داشت، سه زن داشت، چوچ و پوچ هم به درجن داشت که نان شان را خدا و خلق خدا می داد و گرنگی شان را زمین می برداشت.

این قاضی یک رفیق شفیق داشت که قد بلند و دست کوتاه داشت؛ اما این دست کوتاه که همواره به سوی قاضی دراز می شد، از برای دادن، نه گرفتن، دست حاتم طایی بود. این دست در حُجره و سر سفره، در گرمابه و گلستان، در گرما و در سرما، روز و شب به جیب اندر می شد و بدر می شد و در برابر قاضی باز می شد و ساز شرنگ شرنگ آغاز می شد.

به خاطر همین بود که قاضی این رفیق شفیق را چون جان خودش و عیال داری سوم و باغ پر میوه اش و ماده گاوهای شیری اش عزیز و گرامی می داشت و ایستاده و نشسته و به پهلو لمیده از یاد این رفیق دُرَدانه و نور دیده نازدانه غافل نبود.

در یکی از روزها که هوا گرم و قاضی لمیده بر بالش نرم بود و به گفته خودش از ماکولات، انواع اطعمه و اشربه را در برابر خود آماده تناول شدن می دید، متوجه شد که رفیق شفیق را خاطر مُکدر است، گویی چیزی برای گفتن دارد و مانند کودکان، بَغض کرده و لب چیده و سرور از صورت نازینش به کلی کوچیده و با پیشانی ترشیده و خاطر خراشیده لب از سخن فرو بسته است و چیزی نمی گوید. قاضی لقمه یی را فرو برده به رفیق شفیق گفت: ای یار دیرین و صاحب سخن های شیرین، از چه خاموشی؟ می دانم که در دل می خروشی و بر لب نمی جوشی، هر گره و مشکلی که در کارت بوده با تدبیر من فیصل یافته، اگر ترا مشکلی در پیش است، هنر گره گشایی مرا پیش است. رفیق شفیق گفت: مردکی هست که در تجارت مرا مُخل است و در محافل و مجالس مرا خوار می دارد و آزار می رساند و در چشم خلائق بی مقدار می گرداند. زخم زبانش مرا کُشته و بی اعتنایی اش مرا خُسته، خواهم که در بندش افگنی و زندانیش کنی.

قاضی نوشابه تلخش را در حلقش ریختاند و گفت: ای یار! خاطر جمع دار و تا سر دار، بردن این نا به کار را به من بگذار، فردا با سه شاهد جاهد بیا و ادعایی علیه او بکن تا من سرش را بکنم. فردای آن روز که در مسند قضا رفیق شفیق با دو شاهد دقیق حاضر بودند، دشمن تاجر را کشان، کشان به محضر آوردند و در جایگاه متهمین مکین کردند، قاضی رو به شاکي که با لبخند شیطانی و بی باکی آماده حمله بود کرده گفت: جرم این مردک کُلفت و پوست کُلفت چه باشد؟ رفیق شفیق گفت: یا قاضی عادل، خر این آدم نا دیدنی با شاخ به جای ناگفتنی ام زده و مرا مجروح کرده، خواهم که داد من از وی بستانی.

قاضی گفت: ای مرد دلریش، شاهدان خود را پیش کن، قاضی عادل بدون شاهد دعوایی را سمع نمی‌کند. رفیق شفیق گفت: ای قاضی عادل! شاهدان من حاضرند، اینک هر کدام به حضور شما شهادت خواهند داد. شاهد اول جناب الله‌داد ولد دادمحمد بفرما و شهادت و چشم‌دید خود را اظهار کن، شاهد اول در جایگاه قرار گرفت و گفت: ای سرور محترم و ای قاضی محترم! من عاقل بالغ با همین چشمان دریده خود دیدم که خر بی‌حیای این مردک با شاخ خود زد به آنجاهش... واخ آنجاهش... شاهد دوم گفت: یا قاضی عادل، به خشم در راه روان بودم به چشم خود دیدم که خر این متهم با شاخ زد به... زد به... چیز این عارض بیچاره.

قاضی با چشم و ابرو به رفیق شفیق فهماند که شاهد سوم را وارد معرکه کند که نبود، زندانبان که از چهار توقیف کرده در بند داشته و آزر نداشتته بروت چربی خود و قاضی را در بغل داشت، خیز برداشت و چون شعبده‌بازان وارد معرکه شد و گفت: یا حضرت قاضی: من شاهد سوم این مظلوم هستم، او آهسته‌نگاهی به ما تحت عارض انداخته با لحن دلسوزانه گفت:

من با چشم و گوش و بینی‌ام، دیدم و شنیدم و بوئیدم که شاخ آن خر بی‌حیای این متهم بی‌حیاتر به جایی خورد که خدا من و شما و دگر هیچ کافری را نصیب نگرداند و از چنین گزند هولناک نگاه دارد و من برای این شهادت خود چهار شاهد دیگر دارم که در بند هستند، اگر فرمان دهید آنان را در این محضر حاضر می‌سازم.

قاضی برای محکم کاری فرمان داد تا آن چهار مرد در بند را از کمند آزاد کرده به قاضی‌دانی بیاورد. زندانبان آنان را حاضر و برای دادن شهادت آماده کرد: این قمر است که خمر خورده بود و عرعر کرده بود، قمر که خمر خورده بود و عرعر کرده بود گفت: جناب قاضی وقتی که شاخ خر این ظالم خورد به آن جای این مظلوم فریادی شنیدم بس هولناک و از هیبت آن بوتلم از بغلم افتاد، می‌تباه و من رسوا و بر باد شدم.

زندانبان شاهد دومی خود را پیش کشید: این ملنگ است که بنگ خورده بود و جنگ کرده بود. ملنگ که بنگ خورده بود و جنگ کرده بود گفت: ملنگم، همین که بنگم را خوردم، کسی بدم آمد، نفهمیدم چی شد، دیدم که به جنگم، صدایی به گوشم آمد و دیدم که این آدم با شاخ خود، چی گفتیم؟ ها... دیدم که خر این آدم با شاخ خود زد به یک جای ناگفتنی اونو آدم... اونوو... کدامش بود؟ زندانبان با چشم و ابرو متهم را نشان داد. ها... زد... همراه شاخ خر خود زد، در چیز همین مسکینک. زندانبان شاهد سومی خود را پیش کرد: این ممنون است که افیون خورده، جنون کرده و خون کرده.

ممنون که افیون خورده و جنون کرده و خون کرده بود، گفت: ای قاضی بزرگ و عادل، الامه صدقه تو واری قاضی شوم، آن، صاحب، افیون را که زدم، در حالت جنون کدام ملعون کدام چیزی گفت: بدم آمد همراه کدام چیزی زدم و روده کشیدم... در همین وقت یک صدای چیغ دیگر هم شنیدم، می‌بینم که خر کدام کسی همراه شاخ خود در کدام جای کسی زده و فعانش را کشید؟...

کی بود؟... کی کی را زد؟ قاضی جان حالی ملامت و سلامت ره خود تان پیدا کنین... من رفتم، و با گفتن این جملات او به حالت خلسه فرو رفت و نگهبانان او را کشان، کشان در حالت بی حالی به توقیف خانه بردند. زندانبان گپ‌های او را در محضر ترجمه کرد: دیدید... شنیدید... او هم گفت که خر همین آدم با شاخ زده به آن جای آن آدم.

زندانبان شاهد چهارمی را وارد پیکار و عرصه کارزار کرد: این جمیل است که بسیار محیل است، که با کیسه بری خلائق را در به در و خاک به سر کرده.

جمیل محیل که با کیسه بری خلائق را در به در کرده و خاک به سر کرده بود، گفت: ای قاضی بی همتا و در قضاوت درست یکتا، یک وقتی دستم در جیب کسی بود که یک صدای ناگهانی شنیدم، آخ... آخ... آخ... می بینم که یک خر شاخ خود را زده به... به... به یکجای یک آدم... توبه... توبه... شاخ خر و آن یک جای یک آدم... خر از او بود و چیز از او بود... دستم ده جیب آن آدم بند ماند، از بس حیران شده بودم، همان بود که در دستم و لچک افتاد، زندانبان گپ‌های کیسه بر را هم یک بار دیگر ترجمه و تفسیر کرد.

قاضی با اطمینان به سوی متهم نظر انداخت، چون «نگه کردن عاقل اندر سفیه» و گفت: ای ظالم نابکار! این جرمت سنگین و عمل خرت ننگین است، از خود دفاع بکن که ترا عقوبت سخت در کمین است.

متهم لبخندی زد و گفت: ای قاضی عادل، با این ادعای باطل چند جاهل مطمئن استم که یک قاضی عامل هرگز غافل نخواهد شد که این ادعای بی اساس و خنده آور، سخنان یک سافل است و شاهدانش نیز سفله گانی بیش نبودند. قاضی بر او شورید و خروشید: ای بیهوده گوی، غیر از سه شاهد عاقل بالغ و مسلمان، چهار ناظر حاضر در صحنه جرم مشهود و آشکار خرت را که در واقع جرم خود تو است شهادت دادند و تو کتمان می کنی؟ همه شاهدان تایید و تأکید کردند. این چهار زندانی بدبخت هر یک اسامی قمر، ملنگ، ممنون و جمیل، علاوه بر سه شاهد اصلی با برهان و سند و حجت و دلیل، بر تو شهادت اضافی دادند... بلی چهار شاهد اضافی که در شرع وجودشان ضروری هم نیست، شهادت دادند... جرم تو و خرت مشهود و ثابت است و حداقل باید چهار سال زندانی شوی.

متهم گفت: ای قاضی عادل! من با دلایل ثقه و فاخره این ادعای مسخره را رد می کنم. اولاً: تمام مردم می دانند که من در تمام عمرم نه طویله داشتم و نه خر، و تا دلتان بخواهد از هر چه خر و خربت است بیزارم.

قاضی با ادای مخصوص گفت: واه واه... از خر و خربت آغازاده بیزار است. پس خیر و خیریت است و این مظلوم دروغ می گوید. مرد ادامه داد: جناب قاضی:

ثانیاً عرض می کنم که در تمام دنیا کدام خری دیده است که خرشاخ داشته باشد؟ اگر مدعی من خر نمی بود، چنین یک ادعای خراشه را علیه من عنوان نمی کرد.

ثالثاً: مدعی من باید آن محل آسیب دیده خود را که گویا خرم به شاخ زده نشان بدهد. قاضی به رفیق شفیق نگاهی انداخت. صدای شرنگ شرنگ هم در گوشش طنین انداخت. به سوی متهم چرخید

و خروشید: ای جاهل غافل! تمام دلایلت مطرود و مردود است. من همه را رد می‌کنم. می‌گویی خر ندارم. من از کجا بدانم که خر نداری؟ گفته‌اند غم نداری بزُ بخر، اما نگفته‌اند غم نداری خر بخر. به من چه که خر داری یا نداری؟ بسیار خری اگر خر نداری. من خودم خر دارم. هرکس خر دارد. درست گفتم یا نه، ای محرر محکمه؟

و محرر فریاد زد: آدم نمی‌توان گفت آنرا که خر نباشد. قاضی گفت آفرین... روبه متهم کرد و گفت: ادعای خر نداشتن تو خراشه است و گس نخَر. و دیگر گفتی که خر شاخ ندارد، اینجا مسند قضا است که به واقعات رسیدگی می‌کند نه به شاخ و پشم و دُم حیوانات. آن حکیم یونانی که نمی‌دانم افلاتون بود یا ارسطو، گفته بود که حیوانات منقسم هستند به شاخدارها و بی‌شاخ‌ها، چهار پاها و دوپاها، پشم‌داران و بی‌پشمان، سیاست، و من می‌گویم سیاست و قضا علم بی‌شاخان دوپاها و بی‌پشمان است. این ادعای شاخدار و بی‌شاخ تو در محضر ما مردود و مطرود است. جرم شاخ خر تو که حادثه آفریده به من ربطی ندارد. اینجا آدم متضرری است که داد خواهی می‌کند و صاحب آن ضرر رسان چهار پا و پشم‌دار و شاخ‌دار یا شاخ‌ندار، تو هستی که صاحب آن شاخدار یا شاخ‌ندار هستی.

ثالثاً و یا رابعاً نمی‌دانم گفتی یا نگفتی که متضرر آن محل آسیب دیده را نشان بدهد. ای کج نشین کج گوی! اینجا محکمه است یا سالون شبانه استرپ تیز که باید مدعی کشف عورت شود. کشف عورت از لحاظ شرع جواز ندارد. پس تو محکوم هستی. فلهمذا با در نظر داشت شواهد، براهین و اسناد ثقه شما را به حکم تنفیذی به چهار سال زندان محکوم نمودیم. صدای چکش ما هم به سمع طرفین رسید.

قاضی ناگهان به یاد آورد که از حق الرهایی آن چهار زندانی، زندانبان فقط عشر را برداشته و بقیه را برای او نگهداشته، فریاد زد: حکم را تکمیل می‌کنم. در متن حکم این جملات واجب التعمیل اضافه می‌شود:

چهار زندانی هریک ممنون که افیون خورده و خون کرده و جمیل که محیل است و ملنگ که بنگ خورده و جنگ کرده و قمر که خمر خورده و عرعَر کرده که در این محکمه با صلاحیت شهادت اضافی داده‌اند و برائت ذمه حاصل کرده‌اند، از همین لحظه بیایند و از تقاصیر گذشته توبه کنند و آزاد گردند. و تو متهم به چهار سال حبس محکوم هستی، آن طوری که فرمودیم. ■